



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را
از زعفران روی من رو می‌بگردانی چرا
یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن
یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما یشا
این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
بی شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را
هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
کی ذره‌ها پیدا شود بی‌شعشعه شمس الضحی
بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستی پی
بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا
نی قرص سازد قرصی پی مطبوخ هم مطبوخی
تا درنیندازی کفی ز اهلیله خود در دوا
امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد
بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا
در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی
در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد
زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل اتی
ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل
وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا
آن کم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
زان سو که فهمت می‌رسد باید که فهم آن سو رود
آن کت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
هم او که دلتنگت کند سرسبز و گلرنگت کند
هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا
هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف
در باد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا
لیپک لیپک ای کرم سودای تست اندر سرم
ز آب تو چرخ می‌زنم مانند چرخ آسیا
هرگز نداند آسیا مقصود گردش‌های خود
کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
آپیش گردان می‌کند او نیز چرخ می‌زند
حق آب را بسته کند او هم نمی‌جنبد ز جا
خامش که این گفتار ما می‌پرد از اسرار ما
تا گوید او که گفت او هرگز بنماید قفا